

فهرست

بخش ۲۰: اشتیاق

- فصل نود و سوم ... ۶
- فصل نود و چهارم ... ۱۳
- فصل نود و پنجم ... ۱۹
- فصل نود و ششم ... ۲۷
- فصل نود و هفتم ... ۳۱

بخش ۲۱: دشمنی

- فصل نود و هشتم ... ۳۵
- فصل نود و نهم ... ۳۹
- فصل صد ... ۴۹
- فصل صد و یکم ... ۵۹
- فصل صد و دوم ... ۶۴
- فصل صد و سوم ... ۷۰
- فصل صد و چهارم ... ۷۶
- فصل صد و پنجم ... ۸۴
- فصل صد و ششم ... ۹۲

بخش ۲۲: اختفا/پنهانکار

- فصل صد و هفتم ... ۱۰۲
- فصل صد و هشتم ... ۱۰۹
- فصل صد و نهم ... ۱۱۶
- فصل صد و دهم ... ۱۲۵

بخش ۲۳: وانگشیان

- فصل صد و یازدهم ... ۱۳۷
- فصل صد و دوازدهم ... ۱۵۶

فصل صد و سیزدهم ... ۱۶۸

❁ بخش ۲۴: مهمانی (فصل‌های اضافه)

فصل صد و چهاردهم ... ۱۷۶

فصل صد و پانزدهم ... ۱۸۴

فصل صد و شانزدهم ... ۱۹۳

❁ بخش ۲۵: بخوردان کهنه ۱ (فصل‌های اضافه)

فصل صد و هفدهم ... ۲۰۰

❁ بخش ۲۶: دوستان شرور (فصل‌های اضافه)

فصل صد و هجدهم ... ۲۱۸

❁ بخش ۲۷: بخوردان کهنه ۲ (فصل‌های اضافه)

فصل صد و نوزدهم ... ۲۳۴

❁ بخش ۲۸: از سپیده دم تا تاریکی شب (فصل‌های اضافه)

فصل صد و بیست ... ۲۵۵

❁ بخش ۲۹: مزاحمت (فصل‌های اضافه)

فصل صد و بیست و یکم ... ۲۶۵

فصل صد و بیست و دوم ... ۲۷۷

فصل صد و بیست و سوم ... ۲۸۵

❁ بخش ۳۰: قلاب‌اهنی (فصل‌های اضافه)

فصل صد و بیست و چهارم ... ۲۹۷

فصل صد و بیست و پنجم ... ۳۱۳

❁ بخش ۳۱: غنچه نیلوفر آبی (فصل‌های اضافه)

فصل صد و بیست و ششم ... ۳۲۷

❁ بخش ۳۲: رویای تحقق یافته (فصل‌های اضافه)

فصل صد و بیست و هفتم ... ۳۵۱

فصل نود و سوم

اشتیاق

وی ووشیان گفت: «...دهنتو وا کن!»

لان وانگجی سرش را بالا گرفته و همانطور به او زل زده بود. کمی سر خود را جلو گرفته و دندانهایش را از بند اول انگشت به بند دوم رساند و محکتر انگشتش را گاز گرفت. وی ووشیان گفت: «اووخ!»

لان وانگجی انگار وقتی صدای آخ گفتن او را شنید دلش آرام شد. وی ووشیان نیز از فرصت استفاده کرده و سریع انگشتش را از دهان او درآورده و با عجله چرخید که برود. بخاطر گاز گرفته شدن موی تنش سیخ شده بود. هر چه می توانست گاز بگیرد او را بیاد سگ ها می انداخت در نتیجه وقتی به سگ ها فکر میکرد موهایش بدنش سیخ میشد. با اینهمه پیش از آنکه بتواند به اندازه کافی وول بخورد و برود لان وانگجی بیچن را از غلاف بیرون کشید و محکم به حصیر کوبید. گوشه لباس وی ووشیان نیز در زمین چسبید.

هر دو وقتی در لنگرگاه نیلوفر بودند لباسهای خود را عوض کردند. پارچه لباس ها از جنسی بود که به آسانی پاره نمیشد اما حالا که لباسش با نوک شمشیر در زمین فرو رفته بود دیگر نمیتوانست در برود و همانطور ماند، غرغرکنان گفت: «لان جان، خودتو ببین... زدی حصیر و زمین مسافرخونه رو سوراخ کردی... مجبوری پولشو بدی...»

پیش از اینکه حتی بتواند جمله خود را تمام کند احساس کرد کسی یقه اش را از پشت گرفته و به عقب می کشد. وی ووشیان از پشت محکم به سینه شخص برخورد کرد و صدای لان وانگجی بیخ گوشش شبیه رعد بود: «پولشو میدم!»

سپس با شدت بیچن را از زمین برداشته و میخواست باز زمین را سوراخ کند. وی ووشیان خودش را به عقب انداخته و او را متوقف کرد: «بس کن.. چت شده؟ چرا یه فنجون نوشیدنی میخوری اینطوری میشی؟ ببین چه کارای بدی داری میکنی؟!»

لحنش کاملاً ملامت بار بود. لان وانگجی به او نگاهی انداخت بعد به دست خود سپس به سوراخ روی زمین... انگار متوجه اشتباه خود شد و با عجله شمشیر را بر زمین پرتاب کرد. بیچن با صدای جرنگی قل خورد و بر زمین افتاد. وی ووشیان غلافش را با دست چپ گرفت و با پای راست در

هوا لگدی به آن زد. بیچن دقیق و استوار در غلاف خود فرود آمد. سپس سرزنش کنان گفت: «این چیزای خطرناکو پرت نکن اینور اونور!»

لان وانگجی با شنیدن این حرف مودبانه تر از قبل نشست. سرش پایین بود بنظر میرسید به اشتباه خود واقف است و میخواهد جبران کند. همیشه لان وانگجی بود که او را بسختی سرزنش میکرد اما پس از نوشیدن همه چیز برعکس میشد. وی ووشیان دست به سینه ایستاد و بیچن را نگهداشته بود. سر خود را کج کرده و بسختی سعی داشت جلوی خنده خود را بگیرد. او اصولا شیفته لان وانگجی مست بود!!!

حالا که او مست کرده بود پریشانی قبلی وی ووشیان هم ناپدید شد. انگار وحشی درونش بالاخره راهی برای خروج و نشان دادن خود یافته بود. او چند باری دور لان وانگجی که تمیز و مرتب نشسته بود چرخید. بعد کنارش نشست و لباسش را به او نشان داد: «بین چیکار کردی....؟! لباسمو پاره کردی... میدونی حالا بعدا باید واسم بدوزیش!»

لان وانگجی سر خود را تکان داد وی ووشیان پرسید: «تو بلدی چطوری لباس رو تعمیر میکنن؟»

لان وانگجی سرش را به نشان نفی تکان داد. وی ووشیان گفت: «میدونستم حالا که نمیدونی باید یاد بگیری... باید لباسمو واسم بدوزی فهمیدی؟»

وی ووشیان وقتی دید او تایید کنان سر خود را تکان میدهد یک حصیر دیگر برای نشستن را بشکلی جادویی برداشت و سوراخی را که با بیچن درست شده بود پوشاند. حالا دیگر هیچ کس نمیتوانست آن را ببیند: «منم این سوراخو بخاطرت قايم میکنم... دیگه هیچ کس نمیفهمه چه خرابکاری کردی!»

لان وانگجی یک کیسه پول ظریف و کوچک را از میان یقه بیرون کشید و به وی ووشیان نشان داد. در حالیکه کیسه را تکان میداد گفت: «پولشو میدم!»

وی ووشیان گفت: «میدونم پولداری... بزارش کنار... بزارش کنار داری چیکار میکنی؟»

لان وانگجی کیسه را در میان بازوان او چپاند. وی ووشیان سنگینی کیسه را روی سینه خود احساس میکرد: «واسه منه؟»

بعد از اینکه کیسه را درون لباس او نهاد، لان وانگجی یقه وی ووشیان را درست کرده و چند باری روی سینه اش نواخت. انگار می ترسید او پولها را گم کند: «نگهش دار!»

وی ووشیان گفت: «واقعا داری اینا رو میدی به من؟ چقدر پول!!!»

لان وانگجی گفت: «امم!»

وی ووشیان بی پول سپاسگزاری خود را نشان داد: «ممنون، الان من پولدارم!»
هرچند لان وانگجی اخم کرد و ابرو در هم کشید. دوباره دست در یقه وی ووشیان برده و کیسه را بیرون کشید: «نه!»

پولی که وی ووشیان به آسانی دریافت کرده بود را از او گرفتند. او با شگفتی گفت: «نه چی؟»
لان وانگجی بنظر میرسید از اون نا امید شده سر خود را تکان داد و کیسه پول را با بی انگیزگی کناری نهاد. تا حدی غمگین شده بود. وی ووشیان گفت: «مگه نگفتی میدیش به من؟ یعنی دیگه نمیخواهی اونو بهم بدی؟ یعنی تو سر حرفت نمی‌مونی؟»

لان وانگجی به طرفی دیگر چرخید. وی ووشیان شانه اش را گرفت و او را برگرداند و با چرب زبانی گفت: «منو نگا... فرار نکن... بیا بیا... نگام کن!»

لان وانگجی به صورتش زل زد و آندو همانطور بهم خیره ماندند. صورتشان خیلی بهم نزدیک بود آنقدر نزدیک که می توانست تعداد مژه های بلند لان وانگجی را بشمرد. خنکی صندل سفید و شیفنگی شراب در هم پیچیده بود و نمیشد آن عطر پیچیده در نفس هایشان را نادیده گرفت. پس از اینکه مدتی بهم زل زدند قلب وی ووشیان وحشیانه به تپیدن افتاد. او دیگر دوام نیاورد و شکست را پذیرفت. نگاهش را از او گرفته و گفت: «خوبه تو بردی! بیا به چی دیگه بازی کنیم!! مثل اوندفعه من ازت سوال می پرسم تو جواب بده... اجازه نداری دروغ بگ...»
لان وانگجی با شنیدن کلمه -بازی- در جا پاسخ داد: «باشه!»

دست وی ووشیان را گرفت در اتاق را باز کرد و چون باد از پله ها پایین میرفت. وی ووشیان گیج شده را به تالار اصلی برد. در طبقه اول صاحب مسافرخانه و کارکنانش دور میز بلندی نشسته و غذا میخوردند. لان وانگجی نگاهی هم به آنها نینداخت و تمام تمرکزش روی بیرون بردن وی ووشیان بود.

صاحب مسافرخانه برخاست: «چی شده؟ ارباب جوان غذا مناسب ذائقه شما نبود؟»
وی ووشیان در میانه آشوب پاسخ داد: «چرا بود... مخصوصا شراب... بدجوری قوی بود...» پیش از اینکه بتواند حرف خود را تمام کند لان وانگجی او را از مسافرخانه بیرون برد. حتی وقتی در خیابان بودند هم بنظر نمی‌رسید لان وانگجی بخواهد متوقف شود. او به رفتن ادامه داد. وی ووشیان گفت: «آخه کجا می‌خواهی بری؟»

لان وانگجی چیزی نگفت. همین که به حیاط خانه ای رسید آنگاه از حرکت ایستاد. وی ووشیان کاملاً گیج شده بود. وقتی خواست چیزی بپرسد لان وانگجی انگشت روی لبهای خود نهاد: «ششش!» او بازوی خود را دور کمر وی ووشیان نهاده و با یک پرش آرام از روی زمین پریده و روی سقف فرود آمدند روی آجرها او خم شده و پیچ کنان گفت: «ببین!»

وی ووشیان از اینکه میدید اینطور مرموز شده کمی کنجکاویش گل کرد. رد نگاهش را دنبال کرد و چشمش به قفس مرغ های درون حیاط افتاد. وی ووشیان گفت: «میخواستی اینو نشونم بدی؟»

لان وانگجی با صدای آرامی گفت: «بریم!»

وی ووشیان گفت: «که چیکار کنیم؟»

لان وانگجی سریع پریده و در وسط حیاط فرود آمد. اگر صاحبان خانه اکنون بیدار بودند حتماً پیش خود فکر میکردند یکی از ایزدان آسمانی قدم بر زمین نهاده است او با لباسی سفید که در نور ماه می درخشید و در حیاط فرود می آمد... البته کارهایی که لان وانگجی در حال انجامش بود چندان آسمانی نبودند مخصوصاً که آرام در حیاط دنبال چیزی میگشت. وی ووشیان هر چه بیشتر نگاه میکرد مشکوک تر میشد. وی ووشیان از روی دیوار پرید و نوار پیشانی بند او را کشید: «بگو میخوای چیکار کنی؟»

لان وانگجی با یک دست نوار پیشانی بند خود را گرفت و دست دیگر خود را بدرون قفس مرغ ها برد. مرغ ها که بی صدا درون قفس خوابیده بودند بیدار شدند و دیوانه وار بال میزدند و میخواستند فرار کنند. لان وانگجی با دقت به آنها خیره شده و با یک دست همچون آذرخش بر چاق ترین مرغ فرود آمد و آن را گرفت. وی ووشیان از شدت شوک ساکت مانده بود. مرغ در دست لان وانگجی ققد میگرد. لان وانگجی در نهایت جدیت مرغ را به وی ووشیان داد. وی ووشیان پرسید: «چیه؟»

لان وانگجی جواب داد: «مرغ!»

وی ووشیان گفت: «میدونم مرغ، ولی چرا میدیش به من؟!»

لان وانگجی با قیاقه ای جدی گفت: «برای تو!»

وی ووشیان گفت: «برای منه... خوبه...» بنظر میرسید اگر او مرغ را نمی پذیرفت لان وانگجی دوباره عصبانی میشد. وی ووشیان مرغ را گرفته و گفت: «لان جان، تو میدونی داری چیکار میکنی؟ این مرغ صاحب داره... به این کار میگن دزدی!»

اگر کسی پی می برد که هانگوانگ چون مشهور پس از مست شدن سعی کرده بود مرغ کس دیگری را بدزدد... حقیقتا رسوایی وحشتناکی بیار می آمد. ولی در این زمان لان وانگجی تنها به چیزهایی که میخواست گوش میداد و آن چیزهایی که دوست نداشت را کاملا نشنیده می گرفت. از درون قفس مرغ ها صدای قدقد بلند شده بود. تخم مرغ ها و پرها به اطراف پراکنده شده بودند صدایشان بشدت غیر قابل تحمل بود. وی ووشیان گفت: «من کسی نبودم که بهت گفت اینکارا رو بکنی!»

هر دو مرغ بدست از روی دیوار پریدند. آنها مدتی راه رفتند وی ووشیان هنوز گیج بود که چرا لان وانگجی میخواست مرغ بدزدد: نکنه میخواد بخوردشون؟ ناگهان پری را لای موهای سیاه لان وانگجی دید. آماده بود خنده سر دهد دیگر توان تحمل نداشت. دست برد تا پری را از لای موهای لان وانگجی در آورد اما او ناگهان چون برق روی درختی پرید. درخت در خانه شخص دیگری بود. درختی بلند بود که شاخ و برگش از روی دیوار هم عبور کرده بودند. لان وانگجی روی یکی از شاخه ها نشست. وی ووشیان بالا رانگاه کرد: «این دفعه دیگه چی شده؟» لان وانگجی به پایین نگاه کرد: «ششش»

وی ووشیان با دیدن این حرکت احساس کرد باز میخواد کاری شبیه دزدیدن مرغ انجام دهد. او دید که لان وانگجی دست دراز کرده و چیزی را از روی شاخه می چیند و بطرف او می اندازد. وی ووشیان مرغ را با یک دست گرفت و چیزی که او انداخته بود را با دست دیگرش... آن را نگهداشته و خوب نگاه کرد. یک عناب (کنار؟) درشت و سبز رنگ بود. همانطور که انتظار داشت اول مرغ ها را دزدید و حالا عناب ها را....

بطور کل دزدی مواردی شبیه مرغ یا عناب برای وی ووشیان نا آشنا نبود بلکه در جوانی او شیفته این کارها بود. او همیشه با یک گروه بزرگ براه می افتاد و خرابی بسیاری هم بیار می آورد ولی حالا شریکش در جرم لان وانگجی بود و این موضوعی عمیقا ترسناک بنظر میرسید. نه... آنان در جرم شریک نبودند بلکه لان وانگجی اینجا مگر متفکر دزدی محسوب میشد. در این لحظه فکری در ذهنش جرقه زد....

در لنگرگاه نیلوفر، او لان وانگجی را برای دیدن جاهایی که در یونمنگ بزرگ شده برد و برایش داستان های مفرحی از زمان کودکی خود گفته بود. در میانشان، فتوحات باشکوه زیادی مانند این روش نیز وجود داشت. شاید لان وانگجی آن داستان ها را به ذهن سپرده و حالا میخواست از ته دل تجربه شان کند؟ احتمالش بسیار قوی بود!!

مکتب گوسولان در تعلیم و تربیت بسیار سختگیر بودند. لان وانگجی در کودکی دائم باید در اتاق خود میماند و رونویسی میکرد و کتاب میخواند. هر حرفی که میزد و هر حرکتی که انجام میداد مطابق فرمان ارشدهایش بود. او هیچ گاه اینقدر آزادانه شیطنت نکرده بود. او در بیداری نمیتوانست چنین کارهایی بکند پس بهنگام مستی دست به این اقدامات میزد؟

لان وانگجی مانند یک طوفان به جان درخت عُناب افتاده بود. کمی بعد تمام میوه های درخت را جمع کرده و همه را در آستین چپانکونی خود نهاده و از روی درخت پایین پرید. بعد آستین خود را باز کرده و غنایم جنگی خویش را به وی ووشیان نشان داد. وی ووشیان با نگاهی به آنها همه عُناب (کنار) زبانش بند آمده و نمیدانست باید چکاری انجام دهد. لحظه ای بعد تشویق کنان گفت: «...چقدر درشتن... چقدرم زیاده... آفرین بهمت! چقدر عالی بودی!»



فصل نود و چهارم

اشتقاق

لان وانگجی با شادی تشویق های او را پذیرفت آستین های وی ووشیان را باز کرده و تمام عناب(کنار)های دزدیده شده را روی لباس او ریخت و گفت: «برای تو، همشون برای تو!»

وی ووشیان هم با روی خوش گفت: «ممنونم!»
با این حال ناگهان لان وانگجی خوشش نیامد با یک ضربه آستینش تمام عناب ها را بر زمین ریخت. وی ووشیان خم شد تا آنها را جمع کند ولی تعدادشان زیاد بود. لان وانگجی گفت: «دیگه نمیخواهی!»

او همچنین مرغی که به دست چپ وی ووشیان داده بود را با یک دست گرفت و درحالیکه با هر کدام از دستانش یک مرغ را نگه میداشت براه افتاد. وی ووشیان دم پیشانی بندش را گرفت و به عقب کشید: «تو که همین الان خوب بودی چته چرا باز عصبانی هستی؟»
لان وانگجی چشمانش را پیچ و تاب داد و گفت: «نکشش!»

با توجه به لحنش، صدایش چندان خشنود نبود. تقریباً لحنی هشدار آمیز داشت. وی ووشیان هم چاره ای نداشت جز اینکه رهایش کند. لان وانگجی پایین را نگاه میکرد، آندو مرغ حیران را با دست چپ گرفت بعد با دست راست موها و پیشانی بند خود را صاف و مرتب کرد. وی ووشیان پیش خود فکر کرد: *قبلا مهم نبود چقدر با پیشونی بندش بازی کنم اصلا اینطوری نمیکرد*
انگاری امروز واقعا عصبانیه؟

او احساس کرد باید وضع را درست کند پس به مرغ ها اشاره کرد و گفت: «عناب ها رو فراموش کن اینو بده به من... مگه نگفتی بهم میدیش؟»

لان وانگجی اول به بالا نگریست بعد با دیدی بررسی گرانه او را نگاه کرد. وی ووشیان با معصومیت و صداقت گفت: «لطفا... من واقعا میخوامش... بهم بدش!»

لان وانگجی به پایین نگریست و بعد از مدتی مرغ را به او پس داد. وی ووشیان هم آن را پذیرفت. سپس یک عناب برداشت با لباسش آن را پاک کرد و به دهان انداخت. پیش خود فکر کرد اگر لان جان میخواهد بازی کند او نیز باید همراهیش نماید: «خب بعدش چیکار کنیم؟»

آندو به دیواری رسیدند. لان وانگجی به چپ و راست نگاه کرد. وقتی مطمئن شد کسی در اطرافش نیست بیچن را از غلاف کشید با چند حرکت، خطوطی درخشان و آبی رنگ روی دیوار کشید وی ووشیان جلو رفت و نگاه کرد. چند عبارت نوشته بود: «لان وانگجی اینجا بود!»

لان وانگجی بیچن را از غلاف درآورده و هنر خود را ستایش میکرد. با وجود مستی دست خزش بخوبی نوشتن متون باستانی بود. او سری تکان داد و شدیداً از کار خود لذت می برد، بعد از لحظه ای تفکر، دوباره دست دراز کرد، اینبار چیزی ننوشت بلکه چیزی کشید. با درخشش کوچک شمشیر، تصویر دو شخص در حال بوسیدن هم روی دیوار ظاهر شد. دقت خطوط و وقاحتی که در تصویر آشکار بود سبب شد وی ووشیان با دست به پیشانی خود بکوبد. دزدی کرده، خرابکاری کرده و در پایان تصاویری قبیح روی دیوار مردم کشیده بودند—حالا دیگر مطمئن شده بود که لان وانگجی کارهای او را تکرار میکند و هر آنچه او گفته انجام میدهد. اصلاً اشتباهی در کار نبود حتی تصویر روی دیوار هم شبیه همانی بود که او تعریف کرده بود.

او نمیدانست چه چیزی سبب اینکار شده ولی: اینا کاراییه که من وقتی دوازده سیزده سالم بوده کردم...

لان وانگجی حالا حس و حال بهتری پیدا کرده و هر چه روی این دیوار کشید برایش کافی نبود بطرف دیگر دیوار رفت تا ادامه بدهد. وی ووشیان که دید طراحی های او عجیب تر می شوند بشدت برای بیچن احساس تاسف میکرد: من باید اسم لان وانگجی رو از روی دیوار بردارم... نباید کسی بفهمه کی اینکارا رو کرده... نه، نه، اصن چگونه کل دیوارو از بین ببرم؟

پس از درگیری شدید وی ووشیان تصمیم گرفت لان وانگجی را به مسافرخانه برگرداند. مرغ ها را به صاحب مسافرخانه داد و گفت سر راه پیدایشان کرده اند. به طبقه بالا رفت، در اتاق را بست، چرخی زد. آن موقع بخاطر تاریکی شب نتوانسته بود بدرستی ببیند اما حالا که در زیر نور ایستاده بودند بوضوح می توانست پرها و برگ ها و غبار سفیدی که سراسر بدن لان وانگجی از لباسش تا موها و صورتش را پوشانده بود ببیند. اصلاً شباهتی با قبل نداشت. وی ووشیان در حالیکه غبار از سر و روی او میگرفت خندید و گفت: «چقدر کثیف شدی!»

لان وانگجی گفت: «صورتمو بشور!»

اولین باری که مست شده بود وی ووشیان صورتش را برایش شست و حالا بنظر میرسید از این کار خوشش آمده و کاملاً راضی بوده است. بهمین دلیل اینبار درخواست داد تا صورتش را